

عصای روستا

تیر برقی «چوبی» ام در انتهای روستا
 بی فروغم کرده سنگ بچه‌های روستا
 ریشه‌ام جامانده در باغی که صدها سرو داشت
 کوچ کردم از وطن، تنها برای روستا
 آدمم خوش‌خط شود تکلیف شب‌ها، آدمم
 نور یک فانوس باشم پیش پای روستا
 یاد دارم در زمین وقتی مرا می‌کاشتند
 پیکرم را بوسه می‌زد کدخدای روستا
 حال اما خود شنیدم از کلاغی روی سیم
 قدر یک ارزن نمی‌ارزم برای روستا
 کاش یک تابوت بودم کاش آن نجار پیر
 راهی‌ام می‌کرد قبرستان به جای روستا
 قحطی هیزم اهالی را به فکر انداخته است
 بد نگاهم می‌کند دیزی‌سرای روستا
 من که خواهم سوخت حرفی نیست اما کدخدا
 تیر سیمانی نخواهد شد عصای روستا

[کاظم بهمنی]

شفق نشسته در آغوشت ای سحر برخیز
 ستاره می‌رود از هوش یک نظر برخیز
 نسیم بر سر راهت گشوده بال امید
 تو ای ترانهٔ باران بارور برخیز
 کبوتری که به شوق تو بال در خون زد
 به بام عشق تو گسترده بال‌وپر برخیز
 چراغ چشم تو چندی است مثل نیلوفر
 گرفته زانوی اندوه را به بر برخیز
 رسیده زائر دل‌خسته‌ای ز غربت راه
 که مانده از سفری سرخ در به در برخیز
 شبانه‌های شب شام را دلم طی کرد
 به هرم چله نشستم در این سفر برخیز
 یه یک اشاره بگویم: قسم به حرمت عشق
 سکینه آمده از راه، ای پدر! برخیز

[غلامرضا شکوهی]

علت اصلی زیبایی این غزل علاوه بر زبان مستحکم آن،
 اشارهٔ غیرمستقیم و استفاده نکردن از دایرهٔ واژگانی
 تکراری و زائد برای روایت روز اربعین است. **غلامرضا
 شکوهی** در این شعر، با استفاده از ایجاد فضایی جدید
 و به دور از شعارزدگی و کلیشه‌های همیشگی، حادثهٔ
 عظیم عاشورا و اربعین **امام حسین (ع)** را با شاعرانگی
 تمام بیان کرده است.

پلی به گذشته

زمانه پندی آزادوار داد مرا
 زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
 به روز نیک کسان گفت تا که غم نخوری
 بسا کسا که به روز تو آرزومند است
 زمانه گفت مرا: خشم خویش دار نگاه
 کرا* زبان نه به بند است پای در بند است
 رودکی، قرن چهارم

* کرا = هر که را

در رهگذر باد چراغی که تو راست
 ترسم که بمیرد از فراغی که تو راست
 بوی جگر سوخته عالم بگرفت
 گر نشنیدی زهی دماغی که تو راست!
 رودکی قرن چهارم

در رثای امام حسن عسکری (ع)

«شب است در همهٔ دنیا شب» شبی سیاه‌تر از
 زندان
 که آفتاب درآورده‌ست غریب و خسته سر از زندان
 و پیش پای خودش را شهر نه! بی‌چراغ نخواهد
 دید
 اگر چه سوسوی این خورشید کشیده سر به در از
 زندان
 آهای باد! کجا ماندی؟ برو بگیر سراغش را ...
 نسیم رفت و نیاورده‌ست هنوز یک خبر از زندان
 هزار راه دلم رفته... چرا به گوش زمین دیگر
 صدای سجده نمی‌آید به نالهٔ جگر از زندان؟
 ...
 عباي خالی جا مانده کنار گریهٔ سجاده...
 رسید اجابت این عزلت... دعا کشید پر از زندان
 چه آفتاب جوانی بود که در حصار شب غم رفت
 ولی چه پیر برون آمد شهید من سحر از زندان

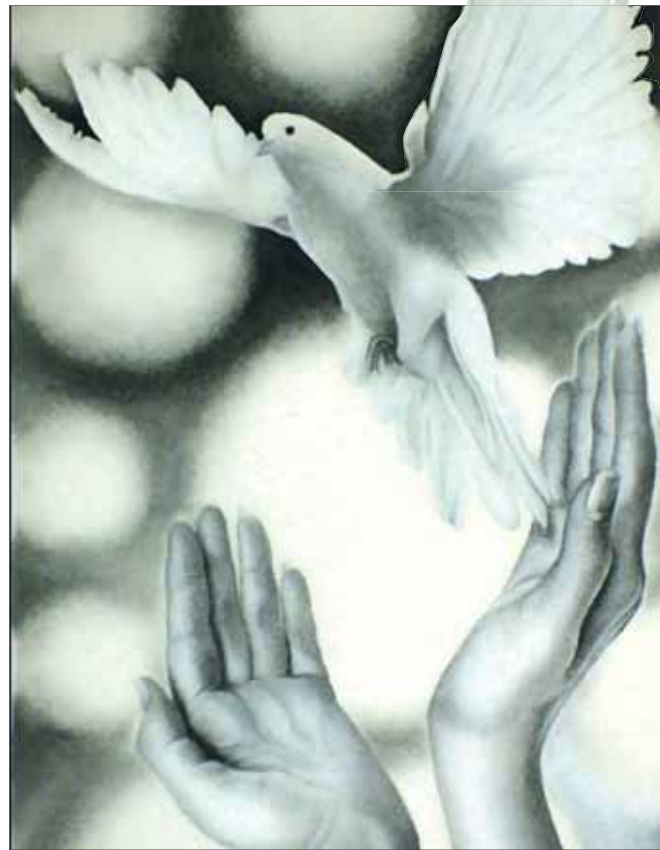
[سودابه مهیجی]

در آینه

مریم ترنج

سلام مان سرد
صدای مان سرد
خداحافظی مان سرد
روی سیم‌ها چه برفی نشسته است!

در این شعر، شاعر برای بیان منظور خود از مجاز بهره گرفته و در واقع، به جای به کار بردن مستقیم واژه انسان، از خصوصیت انسان که همان سخن گفتن و داشتن صداست، استفاده کرده است. تکرار کلمه سرد در سه سطر پشت سر هم، علاوه بر ایجاد موسیقی درونی در شعر، باعث می‌شود که سرما را در سطر سطر شعر با تمام وجود احساس کنیم. از دیگر خصوصیات این شعر تداعی مرگ است. سلام، صدا و خداحافظی می‌توانند متعلق به انسانی مرده باشند که بدنش سرد شده است. برفی که روی سیم‌های تلفن نشسته است را هم می‌توان به کفن تشبیه کرد. مگر نه اینکه اگر انسان از زندگی دلسرد شود، مرده متحرکی بیش نیست؟! این شعر زیبا را حمیدرضا شکارسری سروده است.



مکتوب

«جمعه‌ها هنوز خواب می‌بینند» عنوان دومین مجموعه شعر سودابه مهیجی است که توسط «انتشارات سپیده باوران» در سال ۱۳۹۰ به چاپ رسیده است. از این شاعر تاکنون چهار مجموعه شعر منتشر شده که این مجموعه شامل ۵۲ شعر در قالب غزل و با مضمون «انتظار» است. شاعر در این کتاب با نگاهی عاشقانه اشتیاق و انتظار خود را برای ظهور موعود بیان می‌کند. روانی زبان، پرداختن به مضامین اجتماعی انتظار، و تصویرپردازی از جمله ویژگی‌های این کتاب است. در ادامه غزلی کوتاه از این مجموعه را می‌خوانیم.

نیامدن؟ نه... هرگز به او نمی‌آید
اگر چه دیر شد اما نگو نمی‌آید
نگو به حال شب ما دلش نمی‌سوزد
نگو که صبح به این سمت‌وسو نمی‌آید
هوای باران را انتظار داشته باش
کویر می‌شکفتد، عطر پونه می‌آید
...
خدای من! اما آن بهار بی‌تردید
سر قرار زمستان چگونه می‌آید؟...

یلدایی

دلی تمام برایت به خانه آوردم
رسیدم از سرکار و ترانه آوردم
رسیدم از سرکار و به شوق دیدارت
سبید سبید غزل عاشقانه آوردم
به شوق موی سیاه و همیشه یلداییت
به شب‌نشینی تو هندوانه آوردم
برای آنکه به خندیدنت شوم مهمان
تمام خستگی‌ام را بهانه آوردم
تو شانه خواسته بودی برای کیسویت
دو دست پینه‌زده جای شانه آوردم
مباد غم بخوری و میاد گریه کنی
ولی برای مبادات شانه آوردم

[بابک نبی]



ترانه

گاهی خوبه روزای آفتابی
وقتی از خیابونا دلگیری
هوا ابری شه و بارون بزنه
گاهی وقتا خوبه غافلگیری...
زندگی یه عصر بارونیه که
گاهی می‌شه بی‌هوا پیداشه
زندگی همینه، باید آدم
به چیزای ساده دلخوش باشه
چشمه هم وقتی بخواد دریاشه
تو مسیرش چیزی جز سختی نیست
گاهی لبخند تو حتی کوتاه
چیزی جز شروع خوش‌بختی نیست
گاهی خوبه بی‌هوا می‌خندی
گاهی بد نیست که دلخور باشی
کاش بشه همیشه توو رفتارت
غیرقابل تصور باشی...
می‌گی سخته زندگی توو رؤیا
می‌گی سهم هرکسی دنیاشه
من می‌دونم، ولی از این دنیا
سهم هرکی قد رویاهاشه
چشمه هم وقتی بخواد دریاشه
تو مسیرش چیزی جز سختی نیست
گاهی لبخند تو حتی کوتاه
چیزی جز شروع خوش‌بختی نیست

احمد امیرخلیلی

شعر بی مرز

سوزان علیوان، از شاعران معاصر لبنانی، متولد سال ۱۹۷۴ است. شعرهای او بدون وزن و قافیه‌اند و معمولاً به مضامین عاطفی لطیف و عقیف می‌پردازد. او هم‌اکنون در بیروت زندگی می‌کند. دکانی در خیابانی پرت آجرهایش از جنس نی‌لیک باد بادی که گام‌هایش همچون نمک در باران حل شده. پشت شیشه‌ی تاریک پیشخوانی آسوده و روبان‌هایی که پروانه‌ها ترکشان گفته‌اند و قیچی آغشته به خون شکوفه‌ای... گلی بر در آویزان است که اندوه کلمات را خلاصه می‌کند: «روزگاری اینجا گل‌فروشی بود»

برگردان: سودابه مهیجی

یک در پنج

ای که فردای من معطل توست پشت آن چشم‌های یلدایی
صبح مانده است پشت چشمانت، شاید آهسته پلک بگشایی
(جواد زهتاب)

پیشانی‌ات تنفس یک صبح است
صبحی که انتهای شب یلداست

(قیصر امین‌پور)

یلدای من شروع شد از آن زمان که تو
زلف سیاه را به تماشای گذاشتی

(بابک نبی)

بمان که فلسفه این شب دراز این است
که یک دقیقه تو را بیشتر نگاه کنم

(سعید بیابانکی)

چه عجب گر دل من روز ندید
زلف تو صد شب یلدا دارد

(فروغی بسطامی)

بداهه‌گویی جامی

بس که در جان نزار و چشم بیدارم تویی
هر که پیدا می‌شود از دور، پندارم تویی
آن‌که جان می‌بازد و سر در نمی‌آری، منم
وان‌که خون می‌ریزد و سر بر نمی‌آرم، تویی
بر نمی‌داری به هیچم بر سر بازار وصل
خودفروشی بین که می‌گویم خریدارم تویی
گر تلف شد جان چه باک، این بس که جانان منی
ور زکف شد دل، چه غم، این بس که دلدارم
تویی...

گویند جامی شاعر بذله‌گو و شوخی بود. روزی این غزل را در مجلسی خواند، ناگهان یک نفر برخاست و به طعنه گفت: «اینکه می‌فرمایید هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی، شاید الاغی پیدا شود!» جامی بی‌معطلی گفت: «باز پندارم تویی!»

داستان یک شعر

زمستون همین چند سال پیش بود که چمدونا رو بستم و با هزار شوق راهی فرودگاه شدم تا عازم مشهد بشم و به پابوسی امام رضا(ع) مشرف. هواشناسی برای اون روز آفتابی هیچ پیش‌بینی برای بارش برف نکرده بود، ولی به محض ورود من به فرودگاه برف شروع به باریدن کرد و پرواز ما لغو شد. من که فکر می‌کردم به همین سادگی از سفر مونده و از درگاه آقا رونده شدم، دلشکسته بودم و تو مسیر برگشت به خونه این شعر خط به خط از ذهنم عبور می‌کرد. بعدها با عنایت خود امام رئوف این کار توسط آستان قدس رضوی و با صدای مجید اخشابی تولید شد، به اجرا رسید و بارها بارها آن را زمزمه کردند و من تازه به حکمت بارش برف اون روز آفتابی پی بردم.

چمدان‌های خسته سنگین‌اند
سالن انتظار، سنگین‌تر
مثل دیشب نگاه‌ها ابری است
پشت شیشه پرنده‌ها پرپر
چشمه‌ای اشک و شور در چشمم
کاسه‌ای آب و دانه در دستم
با چه شوقی به قصد دیدن تو
چمدان‌های خسته را بستم
روشنی‌بخش لحظه بدرود
آب و آینه بود و قرآن بود
در نگاهم به شوق دیدارت
آن شب انگار جشن باران بود
با خود آورده بود یک دل تنگ
تا ببارد شبانه یک دل سیر
برف بارید و آن شب برفی
شد زمین‌گیر این پرنده پیر
ای عزیزی که آهوان غریب
می‌گذارند سر به زانویت
چه کنم با نیاز این همه نذر
من محروم مانده از کویت
گیرم امشب برای اهل محل
ابرها را بهانه آوردم
من نالایق زیارت تو
با چه رویی به خانه برگردم
شک ندارم که آسمان‌ها را
آفتاب تو صاف خواهد کرد
باز هم این پرنده عاشق
گرد بامت طواف خواهد کرد
...

[سعید بیابانکی]

شعر امروز

من شوق پروازم اگر بال‌وپرم باشی
یک سینه آوازم اگر شور و شرم باشی
تو روح شعری؛ دوست دارم از تو بنویسم
تا لابه‌لای برگ‌های دفترم باشی
روز ازل گم کرده بودم نیمه خود را
شاید همان گمگشته - نیم دیگرم - باشی
تقویم عمرم صفحه صفحه سردی دی بود
با مهربانی آمدی شهریورم باشی
این رو به پایان را سرآغازی‌ست عشق تو
با من بمان! بگذار عشق آخرم باشی
همراهی‌ام کن تا مگر از خاک برخیزم
من شوق پروازم اگر بال‌وپرم باشی

[جواد زهتاب]

به انتخاب بابک نبی

